

و خود را از ظُلْمَتِ کُفر برهانیدی. پس چون وی این توفیق نیافت، مرا دشخوار آمد. و تغیر من از این جهت است.»  
و چون ابو حذیفه این سخن در خدمتِ سیدِ بگفت، او را خوش آمد و وی را دعا و ثنا گفت.

چون سید از غزو فارغ شده بود در بدر، بفرمود تا هر چه غارت کرده بودند جمله جمع کردند. صحابه در آن اختلاف نمودند و بعضی از ایشان که مالها برگرفته بودند و به جمع آن مشغول شده بودند، گفتند که «این مال باید که از آن ما باشد، از برای آن که ما سعی برده‌ایم و این مال را جمع آورده‌ایم و اگر نه ما برمی‌گرفتیم، هیچ کس به آن غمی پرداخت که آن را برگیرد و آن وقت، ضایع شدی جمله.» و بعضی دیگر که به قتال مشغول بودند و باز غنیمت غمی پرداختند که جمع کنند، گفتند «ما اولاتریم به این مالها. از برای آن که ما قتال می‌کردیم و کفار را از سر ماها می‌بردیم و شما را برمی‌گرفتید.» و جماعتی دیگر بودند از انصار که حراستِ سید می‌کردند و به آن مشغول بودند. گفتند که «شما اولاتر نیستید به این مالها. از برای آن که ما نیز می‌توانستیم که قتال کنیم و چون کافران مُنَهَرِم شدند و مالها انداخته بودند، می‌توانستیم برگرفتن. لیکن حراستِ سید از آن فاضل‌تر بود و فاضل‌تر می‌دانستیم و به هیچ چیز دیگر مشغول نشدیم.»

عباده ابن صامت گفت چون ما همه خصومت و اختلاف نمودیم در آن مالها، حق تعالی حکم آن از دست ما بیرون کرد و سورتِ «أنفال» در میانه فر فرستاد. و بعد از آن، سید به موجب حکم «قرآن»، غنیمت میان صحابه قسمت کرد و هیچ یکی بر یکی تفاضل نهاد. الا آن که شمشیری سخت نیکو بود در میان آن غنایم و ارقم ابن ابی ارقم آن شمشیر از سید به ثنا بخواست و سید به وی بخشید. آن شمشیر، به تخصیص، به وی داد و باقی متساوی قسمت کرد.

پس چون سید از قسمتِ غنایم فارغ شد، عبدالله ابن رواحه و زید ابن حارثه از پیش به مدینه فرستاد تا بشارتِ فتح بدر به مدینه برند.  
و أسامه ابن زید حکایت کرد که چون پدرم — زید — به مدینه رسید به بشارتِ فتح بدر، ما در حال از دفنِ رُقَیْهه — دخترِ سید — بازگردیده بودیم. و رُقَیْهه زنِ عثمان بود. و عثمان از بهر رنجوریِ رُقَیْهه، در مدینه بازمانده بود و به غزو بدر نرفته بود. پس چون پدرم

— زید — برسید و بشارت داد، جمله‌ی خلائقِ مدینه بر سرِ وی گرد آمدند و بعضی باور نمی‌کردند و بعضی می‌کردند. چون پدرم گفت که «عُتبه و شیبه و ابوجهل و فلان و فلان جمله بکُشتند و مهترانِ قُریش جمله کُشته شدند» و جمله برمی‌شورد و گرفتگان نیز همچنین یک به یک برمی‌شورد، مردمِ مدینه همه تعجب کردند و می‌گفتند که «این خود چون تواند بودن؟ — که ایشان دست و پای بیسته بود؟» و از این جنس سخن‌ها همی‌گفتند.

تا روزِ دیگر که سید به مدینه رسید و مردم جمله به استقبالِ وی بیرون آمدند. چون مهترانِ قُریش بدیدند اسیر کرده، بعضی غل بر گردن نهاده و بعضی بر پای نهاده، بعد از آن ایشان را همه یقین شد که پدرم راست گفته است. پس خلقِ مدینه همه برفتند و سید را تهنیت می‌کردند و همچنین، صحابه که در بدر با وی بودند یک به یک تهنیت می‌کردند.

بعد از آن، یکی از اصحابِ بدر گفت «ای اهلِ مدینه، ما را تهنیت از بهر چه می‌کنید؟ — که این فتح نه به مردی ما بود.»

بعد از آن، از وی پرسیدند که «چون بود؟»

گفت «من دیدم که کافران را سر از تن جدا می‌شد و هیچ کس را نمی‌دیدیم که شمشیر می‌زد. و بعضی کافران می‌دیدم که بر مثالِ اشترانِ بُختی که افتاده و دست و پای بسته. پس ما چون ایشان را چنان می‌دیدیم، می‌رفتیم و کارد در حلقِ ایشان می‌راندیم و سرِ ایشان از تن جدا می‌کردیم.»

چون وی این سخن بگفت، سید تبسمی بکرد و گفت «راست می‌گوید — که آن فریشتگان بودند که دست و پای ایشان را می‌بستند و ایشان را می‌افگندند تا مسلمانان می‌رفتند و ایشان را می‌کُشتند.»

و از جمله‌ی اسیران که گرفته بودند، دو تن در راه صحابه ایشان را بکُشتند و باقی به مدینه آوردند. و از آن دو تن، یکی نضر ابن حارث بود که همیشه سید رنجانیدی و مُعارضه نمودی با وی در «قرآن»: در مقابله‌ی قصصِ انبیا، قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عَجَم با قُریش گفتی و حکایت کردی. چون به وادیِ صَفرا رسیدند، مُرتضا علی شمشیر برکشید و گردنِ وی بزد. و یکی دیگر عقبه ابن ابی مُعیط بود. از بهر آن که چون به وادیِ صَفرا رسیدند، سید بفرمود تا وی را بکُشتند. و گویند که هم مُرتضا علی او را

بکشت. و این عقبه خبیثی بود از خبیثانِ اهلِ شِرک و پیوسته در مکه سید را رنجانیدی و در حقّ مسلمانان خُبثها کردی.

و چون سید بفرمود تا وی را بکشند، گفت «یا محمد، عیال و فرزندانِ من به کی باز می‌گذاری؟»

سید جواب داد که «به آتشِ دوزخ.»

پس چون سید به یک منزلی مدینه رسید، یکی بود از انصار و نام وی ابوهند بود و بنده‌زاده بود و وی را آزاد کرده بودند و حجاجی سید کردی. چون بدانست که سید خواهد رسیدن، یک خیکِ بزرگ چنگال بکرد و برگرفت و به پیشِ سید بازرفت و آن چنگال پیشِ سید بنهاد. و سید روی بازِ انصار کرد. گفت «ابوهند یکی از شماست. باید که با وی نکاح کنید و وی را زن دهید و از وی زن خواهید!»

انصار بعد از آن، وی را زن دادند و از وی زن خواستند و ننگ نداشتند.

و سوده بنت زَمعه — که زنِ سید بود — حکایت کرد و گفت که چون سید از غزو بدر باز مدینه آمد و اسیران به مدینه آوردند، من به تعزیتِ بعضی از انصار رفته بودم که ایشان را در غزو بدر کُشته بودند. و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب نیامده بود. و چون به خانه‌ی سید بازآمدم، سُهیل ابن عمرو دیدم که در گوشه‌ای از حُجره‌ی سید بازداشته بودند و هر دو دستِ وی باز گردن بسته بودند. و سُهیل ابن عمرو از مهترانِ قُریش بود و خویشِ من بود. پس چون وی را چنان دیدم، گفتم «چرا چنان مردانِ ثَمُدی تا باری تو را به این رسوایی ندیدمی؟» و این از بهرِ آن گفتم که از بهرِ وی عظیمِ غمناک شدم. گفتم «اگر تو را کُشته بودندی، بهتر بودی که تو را به این فضیحتی رسوا کرده‌اند.»

پس سید آوازِ من بشنید و گفت «یا سوده، با خدای و رسولِ وی شاید که خیانت کنند و سخنِ چنین از سرِ تعصّب با دشمنانِ وی گویند؟»

سوده گفت به استغفار درآمدم و گفتم «یا رسول‌الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که نه با خود بودم چون این سخن می‌گفتم. از بهرِ آن که چون سُهیل بدیدم که وی را دست باز گردن بسته است، عَصَبِیتِ خویشی مرا غلبه کرد و آن سخن از من برآمد. و اکنون، مرا عفو کن!»

و مُصعب ابن عُمیر در روزِ بدر عَلمدارِ سید بود و برادرِ وی — ابو‌عزیز ابن عُمیر — کافر بود و در بدر با کافران بود و عَلمدارِ کافران بود. چون کافران را اسیر کردند، یکی از

انصار در قفای وی افتاد و او را اسیر کرد. و برادرش — مُصَعَب — بر وی بگذشت و دید که وی را اسیر کرده بودند و بعد از آن، به آن مردِ آنصاری گفت که «این مرد که گرفته‌ای دستِ وی سخت ببند، نباید که از تو بگریزد — که مادرش مالِ بسیار دارد و چون بشنود که وی را اسیر کرده‌اند و گرفته‌اند، مالِ بسیار بفرستد و وی را باز خرد.»

ابوعزیز چون این سخن از برادرِ خود — مُصَعَب — بشنید، بختنید و گفت «این چه وصیّتی ست که تو در حقّ من می‌کنی؟ چون شَفَقَتی نمی‌کنی، باری غمزی مکن!»  
مُصَعَب گفت «تو برادرِ من نیستی — که برادرِ من آن کس است که هر دو دستِ تو می‌بندد.» یعنی آن مردِ آنصاری.

پس چون او را به مدینه آوردند و اهلِ مکه فدایِ اسیران بفرستادند، مادرِ ابوعزیز پرسید که «بیشتر فدا که اهلِ مکه فرستادند از بهر اسیران خود چند بود؟»  
گفتند «چهار هزار درم.»

بعد از آن، وی نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابوعزیز را باز خرید.

و اوّل کسی که بعد از واقعه‌ی بدر خبر به مکه برد حَیْثَمَان ابنِ عبدالله خزاعی بود. و چون به مکه رفت، اهلِ مکه گفتند «چه خبر داری؟»  
گفت «عُتْبَه و شَبِیْه و ابوجهل ابنِ هشام و اُمّیه ابنِ خَلْف و زَمْعَه ابنِ اَسْوَد و ابوالبختری ابنِ هشام و فلان و فلان، جمله کشته شدند —» و مهترانِ قُرَیْش جمله بر می‌شمرد.

صَفْوَان ابنِ اُمّیه در حِجْرِ خانه‌ی کعبه نشسته بود. چون چنان بشنید، گفت «این مرد را زنجیر برنهد که دیوانه است و از وی باز پرسید که صَفْوَان ابنِ اُمّیه چه باش کردند؟ زنده است یا نه؟» یعنی که اینها همه از سرِ جنون و گزاف می‌گویند و این نیز بگویند و همه کس دانند که مُحَال می‌گویند این خبر که وی می‌گوید.

بعد از آن، از وی پرسیدند که «صَفْوَان ابنِ اُمّیه چه باش کردند؟»

گفت «بر من استهزا می‌کنید؟ اینک صَفْوَان ابنِ اُمّیه که نشسته است در حِجْرِ خانه‌ی کعبه. لیکن پدرِ وی و برادرش — هر دو — دیدم که ایشان را بکُشتند.»  
صَفْوَان ابنِ اُمّیه برخاست و وی را بزد و زجرِ بسیار بکرد.

و ابورافع — که مولایِ سیّد بود — حکایت کرد و گفت که من خدمتِ عَبَّاس می‌کردم

و زین وی — مادرِ فضل — و اهلِ بیتِ وی جمله در اسلام آمده بودند، لیکن عباس دل‌نگاه‌داشتِ قومی می‌کرد و اسلام ظاهر نمی‌کرد. و از قُرَیش، هیچ کس همچندانِ وی مال نداشت و مالِ عباس در جمله‌ی قبایل متفرّق بود و هر چیزی به دستِ کسی بود، یا به قرض یا از جهتِ تجارت. و روزِ بدر، قُرَیش او را با خود برده بودند.

ابورافع گفت من به درِ خانه‌ی زَمَزَم نشسته بودم و از بهرِ کاری دلمشغول بودم. و ابوهُبّ چون خبرِ واقعه‌ی قُرَیش بشنید، عظیم غمناک و اندوه‌گن شد و خود با جماعتی دیگر برخاست و به درِ خانه‌ی زَمَزَم آمد و بنشست و حالِ واقعه‌ی قُرَیش می‌گفتند با یکدیگر. و بعضی می‌گفتند که «این حال مُحال باشد.» و بعضی می‌گفتند که «راست است.» در این حال، ابوسُفیان ابن حارِث که با قُرَیش بود برسید. ابوهُبّ گفت «خبرِ درست وی داند.» و وی را بر خود خواند و احوال از وی می‌پرسید و می‌گفت که «خبری بگویی!»

گفت «چه گویم؟ در حال که روی به روی لشکرِ محمد آوردم و با ایشان مَصاص در پیوستیم، همانا که دست و پای ما در بستند و چشمهای ما بدوختند که نه با ایشان جنگی و قتالی توانستیم کردن و نه از پیش ایشان توانستیم گریختن. پس چون حال چنان بود، پشت بدادیم و هزیمت بر خود گرفتیم و ایشان در قفای ما نهادند و همچون گوسفند، هر که را خواستند می‌گرفتند و می‌کشتند و هر که را می‌خواستند می‌گرفتند و دست و پای در بند می‌کشیدند. و این همه سبب آن بود که چون ما به نزدیکِ لشکرِ محمد رسیدیم، چهار هزار سوارِ سپیدپوش دیدیم که همه بر اسبهای اَبَلَق نشسته بودند و تیغها کشیده بودند و روی در ما نهاده بودند، چنان که اگر لشکرِ روی زمین جمع شدند، با آن سواران بر نیامدندی.»

ابوهُبّ چون این سخن از ابوسُفیان بشنید، دلتنگی وی زیادت شد. گفت «آیا گویی که آن سواران کی بودند؟»

ابورافع گفت من آن سخن می‌شنیدم و آواز دادم که «ایشان فریشتگان بودند که از آسمان به یاریِ محمد آمده بودند و به یاریِ لشکرِ وی.»

ابوهُبّ چون این سخن بشنید، برخاست و تپانچه‌ای در رویِ من زد و خشم گرفت. بعد از آن، من با وی به خصومت درآمدم و من مردی ضعیف و او مرا بر زمین زد و بر سرِ من نشست و مرا می‌زد، چنان که مرا بخواست کشتن. و از مردانِ عباس هیچ حاضر

نبودند که به یاری من آمدندی.

و بعد از آن، مادر فضل — زین عباس — را خبر شد که ابوهلب مرا به آن صفت می زند، چوبی برگرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سر ابوهلب زد و سر ابوهلب بشکست و گفت «ای ملعون، از بهر آن که عباس حاضر نیست، تو غلام وی بخواهی کشتن؟» ابوهلب شرمسار و خجل برخاست و دست بر سر گرفت و باز خانه شد. و هنوز یک هفته نبود که آبله بر آورد و بُرد. و سه روز مُرده نهاده بودند تا بگنجد و خویشان وی هیچ یکی به نزدیک وی نمی رفتند و می گفتند که «رنج وی به ما سرایت کند.» بعد از سه روز، حمّالان به کرا بگرفتند و او را از مکه بیرون بردند و بر سر راه گوری بکنند و وی را در گور افکندند. از بهر آن که چنان گنده شده بود که هیچ آفریده ای در آن نزدیکی نمی توانستند شدن که وی را در گور نهادی و دفن کردی. پس قریش که خویشان وی بودند، از دور باز ایستادند و سنگ در گور ابوهلب می انداختند تا گور وی پُر از سنگ کردند. (و این ساعت، هنوز آن سنت میان مردم مانده است و هر کس که به آن راه می گذرد، سنگی به گور وی می اندازد.)

پس چون خبر واقعه ای که به قریش رسیده بود به مکه آوردند، در هر سرایی از آن ایشان نوحه آغاز کردند و مُصیبتی بنهادند. روز دیگر، گفتند که «نوحه نباید کردن — که باز گوش محمد رسد و اصحاب وی بر ما شادکامی کنند.» و همه بر این اتفاق کردند و زنان خود را از گریستن و نوحه کردن نهی کردند.

و چند روز برآمد و هیچ کس نمی یارست گریستن به ظاهر. و اسود ابن مُطلب سه پسر داشت و هر سه در روز بدر به قتل آورده بودند و نام ایشان زَمعه ابن اسود و عقیل ابن اسود و حارث ابن زَمعه ابن اسود بود. و پدر ایشان پیر بود و از غایت پیری، چشم وی به خلل آمده بود. چون قریش نهی کردند از نوحه کردن از بهر کشتگان بدر و اسود نیز به موافقت قریش، اگر چه آتش فراقی فرزندان در دل وی مشعله می زد، او نیز نوحه نمی کرد. و شی بشنید که زنی نوحه همی کرد و می گریست. غلام خود را گفت «برو و ببین که مگر قریش نوحه کردن دستوری داده اند، تا من نیز ساعتی نوحه کنم — که نزدیک است که دلم بسوزد و پاره گردد.»

پس غلام وی برفت که ببیند که آن نوحه خود از کجاست. چون برفت، زنی را دید که اشتری از وی غایب شده بود و از بهر آن اشتر نوحه همی کرد و می گریست. غلام پیامد و

حکایت باز کرد.

اَسودَ ابنِ مُطَلَب چون این سخن از غلامِ خود بشنید، فریاد از نهادِ وی برآمد و گفت «این زنی ست که از بهرِ اشتری که گم کرده است نوحه و زاری همی کند. و از بهرِ چه مرا که سه پسر به قتل آورده اند خاموش نشسته ام و به تکلفِ خود را از گریستن باز می دارم؟» آن گاه، گریستن آغاز کرد و می گریست تا آفتاب فراخ برآمد و خواب در چشمِ وی نیامد.

و در لشکرِ اسلام، در روزِ بدر، سه تن بودند که سوار بودند: یکی زبیر ابنِ عَوّام و دوم مقداد ابنِ عمرو و سوم مرثد ابنِ ابی مرثدِ غَنوی. باقی یا پیاده جنگ می کردند یا اشتر سوار بودند. و جملگی ایشان سیصد و سیزده بودند و هشتاد و سه تن از مهاجر بودند و باقی از انصار. و از جمله ی ایشان، چهارده مرد شهید شدند — شش از مهاجر و باقی از انصار.

و از کُفّارِ قُرَیش که روزِ بدر به جنگِ سیّد آمدند، هفتاد تن کشته شدند و هفتاد تن اسیر شدند. پانزده تن از کُفّارِ مُرتضّا علی کُشت و باقی حمزه و دیگران. و سیّد آخرِ رمضان و اوّلِ شوّال از غزوِ بدر فارغ شد.

## حکایتِ فدا فرستادنِ قُرَیش

و چون قُرَیش مواضعه کردند که فدایِ اسیرانِ خود بفرستند زود، در میانِ ایشان جوانی بود بازرگان و مالی بسیار داشت و مردی زیرک بود و به ظاهر ایشان را گفت «مصلحت چنین است که شما می گوئید، ولیکن تعجیل نباید کرد.» و خود از پیش ایشان برخاست و به خانه ی خود رفت و چهار هزار درم برکشید و به پنهانِ قُرَیش، روی در مدینه نهاد و آن درم با خود برد.

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بود، سیّد صحابه را گفت که فلان جوانِ زیرک خواهد رسیدن و فدایِ پدرِ خود خواهد آوردن. و نامِ این جوانِ مُطَلَب بود و نامِ پدرِ وی

ابووداعه گفتندی. و سید نام وی و نام پدر وی با صحابه بگفته بود. پس چون ساعتی برآمد، آن جوان در رسید و چهار هزار درم بیاورد و پیش سید فرو ریخت و پدر خود را بازخرید و او را برگرفت و زود باز مکه برد. قریش چون وی را بدیدند که رفته بود و پدر خود را بازخریده بود و باز پس آورده بود، یکدیگر را ملامت کردند که «از بهر چه توقف می کردیم و فدای اسیران خود زود نفرستادیم؟» پس ایشان در خود افتادند و فداها راست کردند و بفرستادند و اسیران خود بازخریدند.

و سهیل ابن عمرو — که حکایت وی از پیش رفت — از جمله اسیران بود. و این سهیل مردی زبان آور بود و فصاحتی عظیم داشت. چون در مکه بود، مردم را جمع کردی و در حق سید سخن بد گفتی. چون وی را اسیر کردند، در مدینه اش بازداشتند. و عمر گفت «یا رسول الله، اگر مرا دستوری دهی، تا بروم و دندان های سهیل ابن عمرو بکنم و زبان وی از دهن بیرون کشم و ببرم، تا بعد از این در هیچ محفل سخن بد نتواند گفتن در حق تو.»

پس سید گفت «ای عمر، من روا ندارم که کسی را مثله کنم — که اگر من روا دارم، حق تعالی نیز روا دارد که با من همچنان کنند.» دیگر گفت «ای عمر، چه دانی؟ — که سهیل ابن عمرو هم به این زبان که ما را بد گفته است، روزی بیاید که محفل سازد و ما را ثنا گوید و مذمت دشمنان ما کند.»

و این سخن سخنی غیبی بود که سید بگفت و از حال وی خبر باز داد و به نور نبوت بدانست که سهیل ابن عمرو به اسلام در خواهد آمدن و در اسلام صادق باشد و در مجلسی و محفلی که بهتر به کار باید، عذر گذشته باز خواهد و سخن خیر بگوید و مدح و ثنای سید کند و تقویت دین اسلام بدهد.

و ابوسفیان ابن حرب را پسری بود نام وی عمرو و او را نیز اسیر کرده بودند و پسری دیگر داشت او را کشته بودند و چون قریش فداها بفرستادند و اسیران خود را بازستدند، ابوسفیان از بهر پسر خود — عمرو — هیچ نفرستاد. و او را گفتند که «تو چرا هیچ نمی فرستی؟»

گفت «پسری را بکشتند و پسری دیگر فدا فرستم، آن وقت دو غبن باشد. من این نکم. اگر پسر در دست ایشان است، گو باش تا وقتی که ایشان خواهند.»



بعد از مدتی، یکی از انصار از بهر عمره به مکه آمد. و عهد قُریش با مسلمانان چنان بود که هر کس که از مسلمانان به مکه روند از بهر حج یا عمره، او را متعرض نشوند و هیچ نگویند. پس انصاری پنداشت که ایشان هم بر سر آن عهدند. چون وی به مکه درآمد، ابوسفیان او را بگرفت و محبوس کرد از بهر پسر خود.

پس چون خبر به مدینه رسید که آن مرد انصاری را بگرفتند، خویشان وی پیش سید آمدند و شفاعت کردند تا عمرو — که پسر ابوسفیان است — دستوری دهد تا برود و انصاری باز پس فرستند. سید از بهر دل ایشان، پسر ابوسفیان را دستوری داد و او را باز مکه فرستاد. و ابوسفیان چون پسرش باز مکه رسید، انصاری را دستوری داد و او را باز مدینه فرستاد.

و از جمله اسیران که گرفته بودند، یکی ابوالعاص بود — داماد سید — که زینب — دختر سید — در خانه وی بود. و این ابوالعاص هنوز به اسلام نیامده بود و با قُریش در بدر بود از جهت جنگ با مسلمانان و او را نیز اسیر کردند. و از جمله مشاهیر قُریش بود و مردی بازرگان بود و به امانت و کفایت معروف بود در میان قوم، چنان که اعتماد اهل مکه را به وی بود و مالها جمله به وی سپردندی. و سبب تزویج وی با زینب آن بود که ابوالعاص خواهرزاده‌ی خدیجه بود و خدیجه او را به جای فرزندی داشتی و خدیجه از سید التماس کرده بود که زینب به وی دهد و سید در هیچ باب مخالفت خدیجه نکردی و چون او التماس این بکرد، سید زینب را به ابوالعاص داد. و این پیشتر از وحی بود. و سید در آن وقت، دختری دیگر داشت که نام وی رقیه بود و نکاح کرده بود و به پسر ابوهب داده بود. پس چون وحی آمد، خدیجه و دختران ایمان آوردند و ابوالعاص و عتبه — پسر ابوهب — ایمان نیاوردند و هم بر کفر می بودند. و چون سید آغاز دعوت کرد و مردم را به راه حق می خواند، ایشان — یعنی قُریش — به عداوت و مخالفت وی بیرون آمدند و مکاید بسیار از هر نوع پیش گرفتند و به هر طریق می کوشیدند تا وهنی در کار وی آورند یا تفرقه‌ای از آن خاطر وی به دست آورند. و یک روز بنشستند و با همدیگر مشورت کردند و گفتند که «محمد از کار دختران خود فارغ شده است و او را کاری نیست که به آن مشغول شود، تا لاجرم این دعوت و دعوتگری پیش گرفته است و ما را پیوسته می رنجاند. اکنون، طریق می باید ساختن که این دختران وی باز گردن وی افکنیم تا وی را از مشغله‌ی ایشان پروای آن نباشد که کاری دیگر کند.» و چون این سخن

بگفتند، برخاستند و اول پیشِ ابوالعاص رفتند که زینب در خانه‌ی او بود و گفتند «ای ابوالعاص، هر دختر که تو را باید از مهترانِ قَریش، ما او از بهرِ تو بخواهیم و به زنی به تو دهیم و تو زینب — دخترِ محمد — رها کن و طلاق ده!»

ابوالعاص گفت «معاذالله که من از وی مُفارقت گم یا دیگری بر وی اختیار کنم. این خود مُحال است که شما می‌گویید و بیش از این که گفتید، هیچ دیگر مگویید — که اگر سخنی دیگر گوئید، من سخنِ شما نشنوم و به خصمیِ شما بیرون آیم.»

چون از پیشِ وی نومید بازگشتند، برخاستند و به پیشِ عُبَیة رفتند و ابولهبِ وی را گفت «ای عُبَیة، از دخترانِ قَریش هر کدام که خواهی، ما از بهرِ تو بخواهیم و تو رُقَیَہ — دخترِ محمد — از خانه بیرون کن!»

بعد از آن، عُبَیة به قولِ ایشان فریفته شد و گفت شما دخترِ فلان از بهرِ من بخواهید تا من وی را به در کنم و وی را طلاق دهم.

ایشان برفتند و آن دختر از بهرِ وی بخواستند و عُبَیة به آن سبب، رُقَیَہ را طلاق داد. و حق تعالی میانِ رُقَیَہ و عُبَیة حجاب افکنده بود و چندان وقت که رُقَیَہ در خانه‌ی عُبَیة بود، با وی نزدیکی نتوانست کردن و نکرده بود. و این کرامتی بود که حق تعالی کرده بود تا رُقَیَہ از قیدِ عُبَیة بیرون آید و زنی عثمان شود.

باز آمدیم به حکایتِ ابوالعاص:

پس چون وی را در غزای بدر اسیر کردند و او را به مدینه آوردند، پس چون مکیان فدایِ اسیرانِ خود می‌فرستادند و ایشان را بازمی‌خریدند، زینب — دخترِ سَیِّد که زنی ابوالعاص بود — فدایِ شوهرِ خود را بفرستاد و در میانه‌ی فدایی که فرستاده بود، عقدی گردنبد بود از آن وی که مادرِ او — خدیجه — چون وی را به خانه‌ی شوهر می‌فرستاد، به وی داده بود. و چون سَیِّد چشم بر آن گردنبد افتاد، بشناخت و رِقَّتی عظیم در وی پیدا شد. آن‌گاه، صحابه را گفت که «ابوالعاص رها کنید و فدایِ وی به وی بازدهید!»

ایشان گفتند «یا رسول‌الله، حکم تو راست.»

ابوالعاص را رها کردند و فدایِ وی به وی بازدادند.

و سَیِّد با ابوالعاص قرار داد و شرط کرد که چون باز مکه رسد، زینب را باز مدینه آورد. و سَیِّد از بهرِ این کار، غلامِ خود — زید ابن حارِثه — با وی بفرستاد و یکی دیگر از انصار. و سَیِّد ایشان را گفته بود که «در بیرونِ مکه، جایی بنشینید تا ابوالعاص به

پنهانِ قُریش، زینب به آنجا فرستد. و شما در صحبتِ وی باشید و وی را به مدینه آورید.»  
 پس چون ابوالعاص به مکه باز آمد، ترتیبِ زینب کرد و از بهرِ وی هودجی بساخت و  
 او را در آن نشاند و برادرِ خود — کِنانه ابن رَبیع — همراهِ وی کرد تا وی را به بیرونِ مکه  
 آورد و به دستِ زید ابن حارِثه سپرد.

چون زینب را به راه کردند، قُریش را خبر شد و از دنباله‌ی وی بیرون شدند تا رها  
 نکنند که وی را به مدینه برند. و اوّل کسی که به وی رسید، پسرزاده‌ی مُطَلَب بود و نام  
 وی هَبّار ابن اَسود ابن مُطَلَب بود.

و زینب به هودج درنشسته بود. چون این هَبّار برسید، تهدید کرد و نیزه‌ای که در  
 دست داشت به گوشه‌ی هودج زد و زینب حامله بود و بترسید و حمل از وی جدا شد.  
 بعد از آن، دیگر قُریش درآمدند. و کِنانه — برادرِ ابوالعاص — که همراهِ زینب بود،  
 چون چنان دید، دانست که قُریش سرِ خصومت و بی‌ادبی دارند و بی‌حُرمتی خواهند  
 کرد. پس زمامِ اشتر رها کرد و جعبه‌ی تیر که داشت پیشِ خود فرو ریخت و روی در  
 قُریش کرد و گفت «به خدای که هر کی به نزدیکِ من آید و آن هودج، وی را به تیر  
 بزنم.»

پس جمله باز پس ایستادند و نزدیکِ وی نیارستند آمدن.  
 بعد از ساعتی، ابوسفیان ابن حَرَب با جماعتی از اشرافِ قُریش رسیدند. و ابوسفیان  
 چون دید که خصومت خواهد بودن، کِنانه را گفت «ای کِنانه، ساعتی تیر مینداز تا من با  
 تو سخن گویم!»

کِنانه گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

پس ابوسفیان نزدیکِ کِنانه شد و گفت «ای کِنانه، تو می‌دانی که میانِ ما و آنِ محمّد  
 چون است و هنوز دیک بود که این مُصیبت‌ها در خانه‌ی ما افگند و تو این ساعت، به  
 روزِ روشن، دخترِ وی از مکه بیرون می‌بری. و عرب چون این حال بشنوند، حمل به  
 ضعف و عجزِ ما کنند و گویند ببینید که قُریش چه گونه بددل شده‌اند که دخترِ محمّد به  
 روزِ روشن، بی‌سپاهی، از مکه به در بردند به جانبِ مدینه و ایشان را یارایِ آن نبود که  
 سخنی گفتندی یا منعی کردند. و اگر نه، ما را حاجت نیست به آن که دخترِ محمّد در  
 مکه محبوس کنیم، زیرا که کینه‌ی ما با محمّد به این قدر اندوخته نگردد. لیکن  
 دل‌نگاه‌داشتِ قوم را، مصلحتِ آن است که تو او را باز مکه آوری و چند روز صبر کنی تا

مردم از سخن وی فارغ شوند، آن گاه اگر خواهی که وی را از مکه بیرون بری، بیرون بر و هر جای که خواهی فرستاد بفرست.»

کِنانه گفت «شاید.» و زِمَامِ اشترِ زینب بگرفت و بگردانید و باز مکه آورد. و بعد از چند روز که بگذشت و مردم از حدیثِ وی فارغ شدند و خاموش شده بودند، پس شیِ چنان که قریش را خبر نبود، او را از شهر بیرون آورد و آن جایگاه که زید ابن حارِثه نشسته بود برسانید و زینب را به وی سپرد و خود باز مکه آمد. و چون ابوسفیان این مُصلحه با کِنانه کرد و قریش باز پس گردیدند، هند — دخترِ عتبه ابن ربیع — که پدرش و برادرش هر دو در بدر کشته شده بودند، سرزنشِ قریش کرد و گفت «روزِ بدر جنگ بایستی کردن با محمد و اصحابِ وی، نه امروز با زنی. عَجَب است که شما را شرم نمی باشد که همه سر و ریش برگرفتید و از بهر زنی از مکه به در آمدید.»

پس چون زید ابن حارِثه زینب را به مدینه آورد و آن حکایت باز کرد پیشِ سید که رفته بود، بعد از آن لشکری ترتیب کرد و به مکه فرستاد و ایشان را وصیت کرد که «اگر هَبَّار ابنِ اسود را دریابید، او را به آتش بسوزانید!» و چون پاره‌ای راه رفته بودند، مرد از دنباله‌ی ایشان بفرستاد که «اگر هَبَّار ابنِ اسود را بیابید، او را مسوزانید و اگر چه من فرموده بودم — که به جز خدای روان نیست خلق را به آتش عذاب کردن. لیکن اگر وی را بیابید، او را بکشید!»

پس زینب در مدینه بماند پیشِ سید و ابوالعاص در مکه بماند، تا چند مدّت بر این حال برآمد. بعد از آن، اتفاق افتاد و ابوالعاص از شام می آمد، از بازرگانی، و نعمتِ بسیار داشت از آن خود و از آن قریش. چون به صوبِ حجاز رسید، لشکرِ سید او را بگرفتند و هر چه داشت، جمله از وی بستند و قصدِ کُشتنِ وی کردند و نتوانستند.

پس چون لشکر از قفای او بازگردیدند، ابوالعاص در شب، پنهان، به مدینه آمد و کس به پیشِ زینب فرستاد و زینهار خواست. و زینب وی را زینهار داد و در شب او را جایی پنهان کرد و خبرِ سید نکرد. و روزِ دیگر، چون سید در مسجد آمد و نماز کرد، زینب از صُفّه‌ی زنان آواز داد و گفت «ای مسلمانان، بدانید که من ابوالعاص را زینهار دادم.»

سید روی بازِ صحابه کرد و گفت «شنیدید آن چه من شنیدم؟»

گفتند «بلی — یا رسول الله.»

بعد از آن، سید سوگند یاد کرد و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد به یدِ اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابوالعاص آمده است. لیکن چون وی را زینهار داده است زینب، هیچ کس را با وی کاری نیست.»

پس چون سید این سخن بگفت و زینهارِ زینب درست بداشت و ابوالعاص ظاهر شد، زینب را گفت «تیارِ ابوالعاص بدار و اِکرامِ وی می کن، لیکن نزدیکِ وی مشو — که این ساعت تو بر وی حرام شده ای.» و کس فرستاد به نزدیکِ آن لشکر که مالِ ابوالعاص ستده بودند و گفت «شما می دانید که ابوالعاص با ما چه نزدیک است و ماها که با وی بود شما بستده آید. اگر مالِ وی باز وی دهید، کرامتی باشد و اگر ندهید، مالِ مالِ شماست.»

ایشان گفتند «مال و جانِ ما فدایِ پیغامبرِ خدایِ بادا»

پس مالهای وی جمله برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند و در حضرتِ سید بنهادند. سید مال باز ابوالعاص داد.

ابوالعاص آن مال برگرفت و باز مکه رفت. و چون به مکه رفت، هر مالی که پیشِ وی بود از آن مردم، اگر به امانت بود و اگر به تجارت، جمله باز صاحبِ مال داد. و چون از آن فارغ شد، روزی قریش را گرد کرد و گفت «هیچ از شما بر من حقی هست؟»

گفتند «نه — که آن امانت که تو به جای آوردی، هیچ کس به جای نیاورد.»

آن گاه، گفت «ای قریش، بدانید که من به محمد ایمان آوردم و به دینِ اسلام در رفتم: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» و چون مسلمان شد، گفت «ای قریش، من می خواستم که در مدینه مسلمان شوم، در حضرتِ سید. لیکن از بهر آن مسلمان نشدم آن جایگاه که اگر من مسلمان شدمی، شما را ظن افتادی که من طمع در مالِ شما کرده ام و هرگز با شما نخواهم دادن. اکنون، چون آمدم و مالِ شما باز رسانیدم و امانتِ خود باز گزاردم، ایمان آوردم.»

این بگفت و برخاست و به مدینه آمد، به خدمتِ سید. و سید زینب باز خانه ی وی فرستاد — همچنان که اول بود.

و از اسیران، چند تن بودند که سید بر ایشان منت نهاد و ایشان را دستوری داد. و از جمله ی ایشان، یکی ابوالعاص بود که حکایتِ وی گفته شد. و دیگر مردی از بنی جُمَح بود

و نام وی ابو عَزَّه عمرو ابن عبدالله بود. و این ابو عَزَّه مردی شاعر بود و فصاحتی عظیم داشتی. و سببِ رها کردنِ وی این بود که سید را گفت «یا محمد، تو می دانی که من مردی صاحب عیالم و مرا مالی نیست. اکنون، مرا آزاد کن تا باز سر عیالان روم!»  
و سید او را دستوری داد.  
و جماعتی دیگر بودند از بنی مخزوم که سید ایشان را بی فدا خلاص داد.

## حکایتِ عُمیر ابنِ وهب

محمد ابن اسحاق گوید که عُمیر ابن وهب از قبیله‌ی بنی جَمَح بود و روزی با صفوان ابن اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودند، بعد از چند روز که واقعه‌ی بدر بر قریش افتاده بود، و حکایتِ آن واقعه همی کردند و مُصیبت‌های آن باز یادِ خود همی آوردند و تَحَسُّر بر آن همی خوردند. صفوان ابن اُمیّه گفت «ای عُمیر، ما را بعد از وفاتِ چنان عزیزان، چه عیش و لذت در زندگانی دنیا بازماند یا چه خیر و فایده‌ای بود ما را؟ بُردن از چنین زندگانی بهتر بُود و نابودنِ ما از چنین چیزها خوشتر.» و غَرَضِ صفوان از این سخن تحریض و تهییجِ عُمیر ابن وهب بود. از برای آن که عُمیر شیطانی بود از شیاطینِ قریش و پیوسته در ایذای سید و آن صحابه‌ی وی کوشیدی چون در مکه بودند و به آن کمر بسته بود — عَلی‌الخصوص، این ساعت که پسری از آن وی در بدر اسیر کرده بودند.

چون صفوان این سخن‌ها بگفت، عُمیر گفت «ای صفوان، اگر نه آن بودی که بر من قرضهاست و چون من بروم هیچ کس نباشد که بگزارد و نیز عیالانِ من ضایع مانند، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسرِ خود به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتمی و انتقامِ همگان از وی بازخواستمی.»

صفوان چون این سخن از وی بشنید، خُرَم شد و گفت «ای عُمیر، اگر تو این بکنی، عهده کردم که وامهای تو بگزارم و نفقه‌ی عیالِ تو می‌دهم تا تو از مدینه بازگردی. اکنون، تو برخیز و برو، اگر کاری می‌کنی!»

عُمیر گفت «شاید. لیکن تو این سخن‌ها با کس مگوی!»

پس عُمیر برخاست و برفت و شمشیری که داشت به صیقلی داد تا عمارتی که آن را به کار بایست کردن بکرد و زهرآلود کرد و در بر افگند و برنشست و روی در مدینه نهاد. و چون به مدینه رسید، عمر ابنِ خَطَّاب بر درِ مسجد با جماعتی صحابه ایستاده بودند و حکایتِ روزِ بدرِ همی کردند و فضلها که حق تعالی با مسلمانان کرده بود برمی شمردند. و در این حدیث بودند که عُمیر ابنِ وهب را دیدند که بر اشتری نشسته بود و می آمد و شمشیری در بر افگنده. تا آمد و بر درِ مسجدِ سیدِ اشتر فرو خوابانید و فرود آمد.

پس عمر گفت با صحابه که «این مرد نیامده است الا از بهرِ شری. اکنون، از وی غافل نباید بودن.» چون عُمیر از اشتر فرود آمد، خواست که در مسجد شود، عمر آن جماعت را گفت «وی را نگاه دارید تا من بروم و خبرِ سیدِ باز کنم!»

ایشان عُمیر بر درِ مسجد بازداشتند و عمر به اندرونِ مسجد در شد و گفت «یا رسول الله، عُمیر ابنِ وهب — آن دشمنِ خدای — آمده است و شمشیری حمایل کرده است و مگر می خواهد که تو را ببیند.»

سید گفت «یا عمر، وی را درآور!»

عمر برفت و به دستی حمایلِ شمشیرِ وی بگرفت و به دستی قبضه‌ی شمشیر و عظیم در گردنِ وی پیچید و او را به مسجد درآورد و جماعتی از انصار را گفت که «شما شمشیرها برکشید و از دنباله‌ی وی درآید و وی را نگاه می دارید — که از خُبِّ وی ایمن نیستیم.» پس چون او را به اندرونِ مسجد درآوردند، عُمیر بر قاعده‌ی عرب تَحِیَّت بگزارد و گفت «إِنْعَمُوا صَبَاحاً!» یعنی «بامدادتان به خیر باد!» و این تَحِیَّتِ اهلِ جاهلیت بود. سید گفت «یا عُمیر، حق تعالی مرا مُکَرَّم گردانید به تَحِیَّتِی که آن تَحِیَّتِ بهتر از تَحِیَّتِ توست.» یعنی سلام.

عُمیر گفت «یا محمد، من حَدِیثُ الْعَهْدِمْ و سلام و تَحِیَّتِ شما ندانستم.»

بعد از آن، سید گفت «از بهرِ چه آمده‌ای، یا عُمیر؟»

گفت «سید، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام که او را اسیر کرده‌اید، تا وی را بازخرم.»

پس سید گفت «یا عُمیر، چون تو از بهرِ پسرِ می آمدی، این شمشیر چرا حمایل می کردی؟»

عُمیر گفت «لعنت بر این شمشیرها باد که به هیچ کار بازنیامدند.» یعنی روزِ بدر.

سید گفت «یا عُمیر، راست بگوی با من که تو از بهرِ چه آمده‌ای!»

عُمیر گفت «یا محمد، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام.»  
 سید گفت «دروغ می‌گویی — که نه از بهرِ پسر آمده‌ای. و من بگویم که تو از بهرِ چه آمده‌ای.»

عُمیر گفت «یا محمد، بگوی!»

سید گفت «در فلان روز که تو و صفوان ابن اُمیه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودید و حکایتِ مهترانِ قُریش می‌کردید که روزِ بدر ایشان را به قتل آوردند و تحسّر به آن همی خوردید، تا صفوان تو را گفت ای عُمیر، بعد از وفاتِ ایشان، در حیاتِ ما چه خیر و فایده بود و مرگ ما را بهتر است از چنین زندگانی. بعد از آن، تو او را گفتی که اگر نه سببِ اوامی چند بودی که مرا به مردم می‌باید دادن و این اوامِ دامنگیرِ من است و اگر نه از بهرِ نفقه‌ی عیال بودی، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسر به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتمی. آن‌گاه، صفوان گفت نفقه‌ی فرزندانِ تو و اوامِ تو بازگزارم و تو برو و این کار بکن. و آن‌گاه، تو برخاستی و شمشیرِ خود به صیقلی دادی و تیز کردی و بعد از آن، زهرآلود کردی و حمایل کردی و آمدی به قصدِ آن که مرا به قتل آوری.»

عُمیر چون این سخن بشنید، در دست و پای سید افتاد و گفت «أشهدُ أن لا إلهَ إلاَّ اللهُ و أشهدُ أنَّ مُحَمَّدًا رَسولُ اللهِ. ایمان آوردم به خداییِ خدای و به پیغامبریِ تو، یا محمد.»  
 پس، گفت «یا رسول‌الله، چون تو در مکه بودی و از وحی ما را خبر می‌دادی و ما آن را تکذیب می‌کردیم و می‌گفتیم که این مُحال است که محمد همی گوید — که چون تواند بودن که از آسمان او را وحی آید؟ و این ساعت، ما را یقین شد که آن همه حق بود و هر چه می‌گفتی همه راست بود. از بهرِ آن که این مواضعه که من و صفوان با همدیگر نهادیم در حقِ تو، به جز خدای هیچ آفریده‌ای از آن آگاهی نداشت. پس چون تو از آن خبر باز دادی، یقین دانستم که خدای تو را آگاه کرده است و تو پیغامبرِ خدایی به حق. و شکر و سپاس خداوند را که مرا هدایتِ روزی گردانید و از چاهِ ضلالت بیرون آورد.»

پس چون عُمیر مسلمان شد، عمر دست از وی برداشت. و سید صحابه را گفت که «عُمیر این ساعت برادری از آنِ شماست. باید که با وی مساوات و مدارا کنید و او را احکامِ شریعت درآموزید و قرآن نیز درآموزید و اسیرِ وی نیز دستوری دهید.»  
 پس صحابه او را مُراعاتِ بسیار کردند و او را «قرآن» و احکام و شریعت درآموختند و پسرِ وی را دستوری دادند.



و چون مدتی برآمد، عُمیر گفت «یا رسول الله، من در حالتِ کفر ایدای مسلمانان بسیار کرده‌ام. اکنون، می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکه بازشوم و همچنان که در حالتِ کفر مسلمانان را می‌رنجانیدم، این ساعت که مسلمانم کافران را نکوهش می‌کنم و می‌رنجانم و ایشان را به دینِ اسلام دعوت می‌کنم.»

پس سید او را دستوری داد و به مکه باز رفت.

و صفوان ابن اُمیه چون با عُمیر این مواضعه کرده بود و او را از بهر کشتن فرستاده بود و او را چنان یقین شده بود که هرینه عُمیر کاری بکند و سید را به قتل آورد و هر روز، به تعریض، جمع قریش را گفتی که «دل خوش دارید — که زود بود که شما را خبری رسد که از خرمی آن خبر اندوه اهل بدر فراموش کنید و از شادی هرگز کشتگان خود یاد نیاورید.»

این بگفتی و به سر راه مدینه آمدی و خبرها پرسیدی. تا یک روز، یکی را دید که می‌آمد از مدینه و خبر عُمیر از وی پرسید. وی گفت که «عُمیر مسلمان شد.»

صفوان عظیم خشم گرفت از عُمیر و نومید برخاست و باز خانه آمد و سوگند خورد که تا وی زنده است، هرگز سخن با عُمیر نگویم و هیچ نفعی به وی نرساند.

عُمیر چون به مکه بازآمد، در مسلمانان عظیم صلب ایستاده بود و پیوسته کافران را می‌رنجانید و ایشان را به راه اسلام دعوت می‌کرد، تا بر دست وی خلق مسلمان شدند.

و این عُمیر آن بود که در روز بدر ابلیس را دیده بود که پشت بر کرده بود و هزیمت بر خود گرفته بود. و حکایت آن چنان بود که ابلیس بر مثال سراقه ابن مالک، در پیش لشکر قریش ایستاد و چون به مصاف بدر می‌رفتند، ایشان را می‌گفت که «شما از قبیله‌ی بنی‌کنانه هیچ اندیشه مکنید — که من رئیس ایشانم و عهده‌ی ایشان بر من است که ایشان قصد شما نکنند.» و این سبب آن بود که میان ایشان و قریش خونی دیرینه بود و عداوتی قدیم. و قریش چون لشکر گرد کردند که از پیش ابوسفیان و قافله باز آیند، اندیشه از بنی‌کنانه کردند و گفتند نباید که ایشان از پس در آیند و محمد و اصحاب وی از پیش و ما را در میان گیرند و هلاک کنند. و از جهت این، متردد بودند در رفتن. تا ابلیس بر مثال سراقه ابن مالک بیامد و ایشان را فارغ کرد و در پیش ایستاد و لشکر قریش را می‌برد تا به بدر رسیدند و پیوسته ایشان را تحریض می‌کرد در جنگ کردن با مسلمانان.

و آن روز که به مصاف بود و جبرئیل و فریشتگان از بهر نصرت سید فرود آمدند، ابلیس چون ایشان را دید، در حال هزیمت بر خود گرفت. و چون می‌رفت، عمیر وی را بدید و آواز داد و گفت «ای سراقه، کجا می‌روی؟ هنوز هیچ مصافی نبود و جنگی سخت نکردیم. تو چرا هزیمت به خود گرفته‌ای؟ این نه سیرت مردان است.»

ابلیس جواب وی باز داد و گفت «ای عمیر، آن چه من می‌بینم شما نمی‌بینید.» یعنی جبرئیل و فریشتگان. گفت «فارغ باش از من — که نتوانم ایستادن: که نه جای ایستادن است.»

و چنین حکایت کنند که ابلیس چون جبرئیل و فریشتگان بدید، دست در دست حارث ابن هشام داشت — برادر ابو جهل. پس قصد آن کرد که دست از دست وی بیرون کشد و بگریزد، حارث دست وی سخت بگرفت و نمی‌گذاشت که برفتی. پس ابلیس دست بر سینه‌ی وی نهاد و دست خود از دست حارث فرو کشید و پشت بداد و می‌رفت. پس حارث وی را آواز داد و گفت «یا سراقه، کجا می‌روی؟ — که هنوز قتالی نرفته است و لشکر تمام به هم نرسیده است. و تو چرا پشت بدادی و می‌گریزی؟ این نه طریق مردان است.»

ابلیس گفت «یا حارث، بسیار مگوی — که آن چه من می‌بینم، شما هیچ کس نمی‌بینید.»

## غزو ششم غزو بنی سلیم بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بدر فارغ شد، باز مدینه آمد و هفت روز در مدینه بود و بعد از آن، به غزو بنی سلیم شد و سباع ابن عرفطه‌ی غفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و چنین گویند که ابن ام مکتوم بازداشت به نیابت خود. و پیامد به نفس خود تا به نزدیک قوم بنی سلیم. و به آبی رسید که آن را کدر می‌گفتند — از میاه بنی سلیم. سه روز مقام کرد و هیچ مصاف اتفاق نیفتاد و بازگردید و باز مدینه

آمد. و بقیَّتِ شوّال و ذوالقعدة در مدینه بود و اسیرانِ قُریش در این دو ماه باز قُریشیان فروخت. و بعد از آن، عزمِ غزوِ سَویق کرد.

## غزوِ هفتمِ غزوِ سَویق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر بیفتاد، ابوسفیان ابن حرب سوگند خورد که به نزدیکِ زن نشود تا انتقامِ بدر از محمد و اصحابِ وی بازخواهد. پس، در ماهِ ذوالحجّه، با دو یست سوار از مکه برنشست و قصدِ مدینه کرد. و در آن سال، هیچ کس از مسلمانان به حج نرفت. و وقفه‌ی موسمِ اهلِ شِرک را بود.

پس ابوسفیان ابن حرب چون به نزدیکِ مدینه رسید، آن جایگاه که مُقامگاهِ بنی نضیر بود فرود آمد. پس چون شب درآمد، خود تنها برخاست و پیشِ سَلام ابنِ مِشکم رفت که رئیسِ یهود بود. و سَلام ابنِ مِشکم او را به خانه‌ی خود برد و فرود آورد و تیارداشت کرد. ابوسفیان خبرِ سَید باز پرسید و آنِ اصحابِ وی.

و بعد از آن، از پیشِ وی بیرون شد و هم در شب، تاختن به درِ مدینه برد و درختی چند خرما بسوخت و دو تن از اَنصارِ بیرونِ مدینه بیافت و هر دو بکُشت. و هم در فور، بازگردید و روی بازِ مکه نهاد.

و خبر به خدمتِ سَید رسید و سَید با اصحابِ خود برنشست و از قَقایِ وی بشد، تا به منزلی رسید که ابوسفیان و لشکرِ وی فرود آمده بودند. و چون نگاه کردند، قُماش و هر چه داشتند، از تعجیل، رها کرده بودند و خود رفته بودند. پس سَید آن جایگاه نُزول فرمود و صحابه آن جمله‌ی قُماش‌ها و رخت و تختِ ایشان برگرفتند و هر چه خوردنی بود بخوردند. و زَواده‌ی ایشان بیشتر پست بود از جو. از این سبب، این غزو را غزوِ سَویق نام کردند.

و سَید چون بدانست که ابوسفیان برفت، هم از آن جایگاه بازگردید و به مدینه بازآمد. و باقیِ ماهِ ذوالحجّه در مدینه بود و بعد از آن، قصدِ جانبِ نجد کرد. به غزوِ قبیله‌ی بنی غَطَفان.

## غزوی هشتم غزوی بنی غطفان بود

چون ماه ذوالحجه بگذشت، سید لشکری برگرفت و قصد قبیله‌ی بنی غطفان کرد — به جانب نجد — و عثمان به نیابت خود در مدینه بنشاند. و چون به جانب نجد رسید، محرم و صفر آنجا مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگ نیفتاد و باز مدینه آمد و ربیع‌الاول در مدینه بود. و بعد از آن، به غزوی بجران بیرون شد.

## غزوی نهم غزوی بجران بود

چون ماه ربیع‌الاول بگذشت، سید به غزوی بجران بیرون شد و در این غزو به قصد کفار بیرون آمد. و بجران معدنی بود از معدن‌های حجاز. و سید ربیع‌الآخر و جمادی‌الاول آن جایگاه مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگی نیفتاد با قریش و بعد از آن، باز مدینه آمد.

## غزوی دهم غزوی بنی قینقاع بود

و چون سید از غزوی بجران بیرون آمد، یهود بنی قینقاع را جمع کرد و گفت «ای قوم یهود، حذر کنید از آن بلا که بر قوم قریش آمد در روز بدر و به اسلام درآیید — که می‌دانید که من پیغامبر خدایم و در تورات نعت و صفت من دیده‌اید و از علماهای خود شنیده‌اید.» ایشان گفتند «ای محمد، فریفته مشو به آن جمعی از قریش که ایشان رسم و آیین جنگ نمی‌دانستند و مُمارست جدال نکرده‌اند و قتل نکرده بودند، تو ایشان را به قتل آوردی — که اگر تو با ما به جنگ و قتال و کارزار درآیی، خود بینی که جنگ چه گونه

می باید کردن و شجاعت و مردانگی چه گونه بود.»

و این بنی قینقاع اول قومی بودند از یهود که نقض عهده سید کرده بودند. و سبب نقض عهده ایشان آن بود که در بازار بنی قینقاع زنی شیر می فروخت، در پیش دکان زرگری هم از یهود. و آن زن نقابی فرو گذاشته بود. زرگری وی را گفت «نقاب بردار تا تو را ببینم!» زن گفت «نقاب برندارم.»

زرگر چنان که آن زن نمی دید، دامن جامه‌ی وی برگرفت و گرهی بر آن زد. و قاعده‌ی زنان عرب چنان بود که زیرجامه در پای نکردندی و جامه‌های دراز پوشیدندی. و آن زن نمی دانست و برپای خاست و عورت وی ظاهر شد و فریاد برآورد. و یکی از مسلمانان ایستاده بود و چون چنان دید، شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت. و کسان آن زرگر بانگ زدند و یهود جمع شدند و آن مرد مسلمان را باز کشتند. و چون خبر به سید آوردند، سید لشکر کرد و به غزای ایشان رفت و ایشان را حصار داد. که ایشان قلعه‌ای محکم داشتند. و سید پانزده روز به حصار ایشان بنشست و آن وقت زینهار خواستند و قلعه بسپردند.

و از منافقان که با سید بودند، یکی عبدالله ابن ابی سلول بود و او همسوگند یهود بنی قینقاع بود. ایشان چون از قلعه فرود آمدند، سید خواست که ایشان را همه بکشد و عبدالله ابن ابی سلول پیامد پیش سید و شفاعت کرد و گفت «یا رسول الله، ایشان را به من بخش!»

سید روی از وی بگردانید. و عبدالله ابن ابی سلول بازگردید و باز برابر وی ایستاد و إلحاح بسیار بکرد، چنان که دامن زرهی سید به دست فرو گرفت و گفت «یا محمد، تو را رها نکنم تا سیصد مرد که سوار باشند و پوشیده باشند، ایشان مرا بخشی و چهارصد مرد پیاده.»

پس سید گفت «برو — که بخشیدم.»

و عباده ابن صامت با این جماعت همسوگند بود ولیکن در اسلام صادق بود و چون بنی قینقاع از قلعه فرود آمدند، او بر خلاف عبدالله ابن ابی، به حضرت سید آمد و گفت «یا رسول الله، من از همسوگندی و عهده ایشان بیزارم و خدای و رسول و جمع مؤمنان بر خود گواه کردم و تو هر چه خواهی با ایشان می کن.»

## سَرِیْهِی زید ابن حارِثه

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر افتاده بود، قُرَیش بترسیدند و راهِ شام از حِجاز بیفگندند و هرگاه که از بهرِ بازرگانی قصدِ شام کردند، به راهِ عراق برفتند. و اتفاق افتاد و ابوسفیان ابن حرب با کاروانِ شام به راهِ عراق، به شام می‌رفت و متاع بسیار داشت و بیشترِ آن سیم بود. و خبر به مدینه آوردند که «کاروانی از مکه به شام می‌رود.» و سید غلام خود — زید ابن حارِثه — با لشکری از قفایِ ایشان بفرستاد. و ابوسفیان و کاروان در راهِ عراق منزل کرده بودند، بر سرِ آبی که آن آب قرده خواندندی. و زید ابن حارِثه و لشکرِ سید چون به آنجا رسیدند، بر سرِ ایشان افتادند و ابوسفیان و جماعتی از میانِ قافله به در جستند و برفتند و باقی مردمِ کاروان در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

## مَقْتَلِ کَعْبِ ابنِ اَشْرَفِ

محمد ابن اسحاق گوید حدیثِ قتلِ وی آن است که چون سید از غزوی بدر فارغ شد، زید ابن حارِثه و عبدالله ابن رواحه از پیش بفرستاد تا بشارتِ غزای بدر ببردند و فتحِ آن پس چون به مدینه آمدند، مردم را بشارت می‌دادند و برمی‌شمرند که فلان و فلان از سرورانِ قُرَیش کشته شدند و فلان و فلان هم از اشرافِ قُرَیش اسیر شدند. و کعب ابن اَشْرَفِ مردی بود مُنَافِقِ از یهودِ بنی نَضیر. وی آن جایگاه ایستاده بود. پس، گفت «اگر این سخن راست است، پس مرگ ما را بهتر است از این زندگانی. از برای آن که ایشان اشرافِ قُرَیش و ملوکِ عرب بودند.»

پس چون وی را یقین شد که این خبر راست است، برخاست و به مکه آمد — پیش قُرَیش — و ایشان را از آن واقعه‌ی بدر تعزیت گزارد و چند روز پیشِ ایشان بنشست. و

قریش وی را محترم داشتند و نوازش بسیار می‌کردند. و کعب ابن اشرف طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیده‌ها انشا کردی و مرثیتِ اهلِ بدر در آن بگفتی و واقعه‌ی بدر قریشیان را یاد دادی و ایشان را تحریض کردی به طلبِ ثار و انتقام.

پس کعب ابن اشرف بعد از مدتی باز مدینه آمد و شعرها گفتی و در آن تشبیبِ زنانِ مسلمان کردی. و مسلمانان به غایت از وی رنجیدندی و آن‌گاه، حال با سید بگفتند.

سید گفت «کی باشد که شرِّ کعب ابن اشرف از مسلمانان بازدارد؟»

محمد ابن مسلمه مردی از انصار بود، بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من او را از مسلمانان بازدارم.»

بعد از آن، برفت و سه روز هیچ نخورد از اندیشه‌ی آن که چه کند و به چه طریق کعب ابن اشرف را به قتل آورد. و این کعب ابن اشرف در میان قوم خود سخت شریف و محترم بود. و چون سه روز گذشته بود، باز پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، این کار به حیلت از پیش توان برد. لابد دروغی چند بیایدگفت و عداوتِ تو با وی ظاهر بیاید کردن.»

سید گفت «تو را از قبیلِ من بجلی و هر چه خواهی می‌گوی.»

محمد ابن مسلمه برخاست و پنج تن دیگر از انصار با خود راست کرد و از جمله‌ی این پنج تن، یکی برادرِ کعب ابن اشرف بود از رضاع و نام وی ابونائله ابن سلامه بود و قصدِ کعب ابن اشرف کردند. و کعب ابن اشرف در بیرونِ مدینه، در میانِ قبیله‌ی بنی‌نضیر نشستی و مالِ بسیار داشت و اهلِ مدینه از وی قرض کردند. پس محمد ابن مسلمه ابونائله را در پیش کرد و بفرستاد و با وی گفت که چه می‌باید کردن. و ابونائله با کعب گستاخی داشت و او برخاست و به حصن آمد، پیش کعب. و کعب او را به خانه برد و تپارداشت بکرد. و بعد از آن که او را مهمانی کرده بود، دیرگاه با یکدیگر بنشستند و شعرها که خود گفته بود با یکدیگر می‌گفتند — و ابونائله هم شاعر بود. و بعد از آن، ابونائله کعب را گفت «ای کعب، می‌دانی که من از بهر چه کار آمده‌ام؟»

گفت «نه.»

گفت «سخنی با تو دارم. این سخن پنهان می‌باید داشتن.»

گفت «بگوی تا چه سخن است!»

بعد از آن، ابونائله گفت «ای کعب، تو را احوال این محمد معلوم است و آمدن وی به مدینه ما را بلایی بود و راه‌ها همه بر بست آورد و عرب همه به خصمی ما به در آمدند و عیالان ما همه به سختی رسیدند و نمی‌دانیم که چه باید کردن.»

بعد از آن، کعب ابن اشرف گفت که «من پسر اشرفم و هر چه می‌گویم همان بود و اگر اتفاق نکنیم که این مرد را به قتل آوریم (یعنی سید)، کار بر ما سختتر از این شود و آن‌گاه، بدانید که من راست گفته‌ام.»

بعد از آن، ابونائله گفت که «همچنین می‌باید کردن که تو می‌گویی.» و چون از این سخن فارغ شدند، گفت «ای کعب، تو را همگان را دستگیری می‌کنی و همه را قرض می‌دهی. و فرزندان ما به سختی‌اند. اکنون، ما را نیز قرضی ده تا گروگانی پیش تو بنهیم. و جماعتی دیگر هستند که با ما راستند هم اندر این مشورت که با تو کردم. و ایشان را نیز بر تو آورم و ایشان نیز گروگانی بنهند و تو ایشان را نیز قرضی ده و تیار داشت کن تا ایشان را نیز با ما یار شوند در هلاک کردن این مرد.»

گفت «بدهم. ولیکن بگوی که گروگان چه خواهند نهادن؟»

ابونائله گفت «می‌دانی که ما را به جز سلاح چیزی دیگر نیست و هر سلاح که ما راست در پیش تو آوریم و گرو کنیم.» و غرض ابونائله آن بود که کعب ابن اشرف فرو خواباند و نرم و رام کند، تا چون جماعت انصار با سلاح پیش وی آیند، هیچ احتراز نکند و ترسی در خود نیاورد.

بعد از آن، کعب گفت «روا باشد.»

و ابونائله برخاست و باز مدینه آمد، پیش اصحاب خود، و ایشان را حکایت کرد که «کعب را راست کردم، چنان که شما را می‌باید. اکنون، سلاح‌ها برگزید تا برویم!» و در حال، سلاح‌ها برگرفتند و قصد حصن کردند که بنی نضیر داشتند. (و کعب ابن اشرف در حصن ایشان می‌بود.) و پیشتر، به خدمت سید آمدند و احوال با وی بگفتند و سید تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را بسیار دلخوشی بداد و گفت «بروید به نام خدای!» و از خدای ایشان را یاری خواست.

بعد از آن، ایشان برفتند و چون به حصن بنی نضیر رفتند، شب بود و ایشان بیرون حصن بنشستند و ابونائله به اندرون حصن کعب ابن اشرف رفت، به در سرای وی، و او را آواز داد.



و کعب با زن خود در جامه خفته بود. چون آواز ابونائله شنید، خواست که برخیزد و بیرون آید، زن وی را به دست فرو گرفت و گفت «ای کعب، تو مردی ای که دشمن بسیار داری. و در چنین وقتی، بیرون نباید رفت.»

کعب زن را گفت که «این آواز ابونائله — برادر من — است و مرا از وی باکی نیست.» و زن گفت «به خدای که این آواز که من شنیدم، بوی غدر از آن می آید و تو را از بهر خیری نمی خوانند. و تو را چه لازم است که در چنین وقتی به در روی؟ اکنون، جواب وی بازده تا جایی بنشینند تا فردا که تو را ببیند، اگر کاری هست.»

وی گفت «جوآنمردی آن بُود که هر کس که وی را بخوانند، جواب وی باز دهد و خود را از مهمان باز ندارد.»

و کعب آن مُبالغه از بهر آن می نمود که ظن وی آن بود که ابونائله از بهر آن آمده است که تدبیری کنند از بهر قتلِ سید. و هر چند زن می کوشید و از کعب در می آویخت، هیچ فایده نمی داشت. و کعب برخاست و جامه در پوشید و بیامد و در از پیش ابونائله بگشود و یکدیگر باز پرسیدند و ابونائله گفت «آن جماعت آورده‌ام. به انتظار تو نشسته‌اند از بیرون حصن. اکنون، اگر ایشان را خواهی دیدن، تا برویم.»

بعد از آن، دست در دست ابونائله نهاد و می رفت تا بیرون حصن. و پیش آن جماعت شد و بنشست و حدیث‌ها آغاز کردند و هر سخنی که موافق طبع کعب بود و بر مزاج وی راست بود، ایشان می گفتند.

چون ساعتی بر آمد، ابونائله دست بر سر کعب نهاد و بویید و گفت «ای کعب، عطر بسیار بر سر خود ریخته‌ای که عظیم بوی خوش از سر تو می آید.» و به آن بهانه، دیگر بار دست بر سر وی نهاد و دست خود بویید، همچنان که اوّل بوییده بود، و گفت «هرگز من عطری به این خوشی ندیدم.» این چنین می گفت تا وی گمانی بد نبرد. و دیگر بار، دست فراز کرد و موی وی بگرفت و محکم نگاه داشت و اصحاب را گفت «بزنید این دشمن خدای را!» و بعد از گفتن وی، ایشان برخاستند و شمشیرها برکشیدند و به وی می زدند و اتفاق، شمشیر به وی کار نمی کرد. بعد از آن، کعب آواز برآورد و استغاثت کرد، چنان که اهل حصن بشنیدند و آتش‌ها بر کردند.

و محمد ابن مسلمه گفت که چون تیغها بر وی کار نمی کرد، من کُندی داشتم و وی را فرو خوابانیدم و آن کُند بر سینه‌ی وی زدم و قوّت کردم تا از پشت وی به در شد و جان

بداد. هم وی حکایت کرد که از بس شمشیرها که به هم می‌رسید چون وی می‌گشتیم، شمشیرها خطا می‌کرد و بر یکی از اصحاب ما آمد و او خسته شد. چون وی را گشته بودند، جمله‌ی اهلِ حصن با سلاح‌های تمام بیرون آمدند و ما برخاستیم و روی بازِ مدینه نهادیم و ایشان از قفای ما پیامدند و ما را نیافتند. و آن مردِ مجروح در راه بماند و نتوانست رفتن و وی را بر دوش گرفتیم و تا مدینه بیاوردیم.

و چون به مدینه رسیدیم، آخرِ شب بود و سید در نماز ایستاده بود. چون از نماز فارغ شد، وی را خبر دادیم. وی گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ که حق تعالی شرِّ دشمنِ خود از ما کفایت کرد.»

و آن یک تن از اصحاب که وی را جراحت رسیده بود، سید باد به وی دمید و در حال، جراحتِ وی سر باز هم بُرد. و یهود از این واقعه خاص عظیم بترسیدند و مُحْتَرِز شدند.

## حکایتِ مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه

مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه هر دو برادر بودند و مُحَيِّصَه مسلمان بود و حُوَيِّصَه کافر بود و بعد از آن، او نیز مسلمان شد. و سببِ اسلامِ وی آن بود که چون سید کعب ابنِ اشرف را به قتل آورد، بفرمود تا هر کجا جهودی یابند، او را به قتل آورند. و بعد از آن، صحابه روی در نهادند و هر کجا جهودی می‌دیدند، می‌گشتند. و در میانِ یهود، مردی بود مُحْتَشَم، بازرگان، و او را یَدِ مَنَّت بر همه‌ی یهود بود، علی‌الخصوص به این دو برادر — مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه — که ایشان هم از قومِ یهود بودند و با وی همسایه بودند و پیوسته احسان‌ها از وی به ایشان می‌رسید و پرورده‌ی نعمتِ وی بودند. و مُحَيِّصَه در اسلام آمده بود و از قومِ خود مُفَارَقَت کرده بود و چون مُحَيِّصَه مسلمان شد، در مسلمانانِ صُلب بود. و چون سید فرمود تا یهود بکشند، اتفاق افتاد و مُحَيِّصَه بر سرِ آن بازرگان افتاد که در حقِ وی و برادرِ وی احسان بسیار کرده بود و به آن یَدِ مَنَّت که بر وی داشت هیچ ابقا نکرد و هم در حال، وی را بکُشت.

و برادرش — حُوَیصه — او را بدید که این چنین حرکت بکرد، دشنام بسیار بداد و سخن‌های سخت به وی گفت و گفت «پوست و گوشتِ تو که بر اندامِ تو رُسته است از نعمتِ وی بود. و شرم نداشتی که وی را همی کُشتی؟»

حُوَیصه گفت که «آن کس که مرا فرمود که وی را بکُشم، اگر فرماید که تو را بکُشم، هیچ تأخیر نکنم و اگر چه برادرِ منی.»

حُوَیصه در سخنِ برادرِ خود فروماند و در صلابتِ وی در دینِ اسلام و در آن تعجب کرد و بعد از آن، بازِ خانه رفت و همه شب در اندیشه می‌بود و با خود می‌گفت که «دینی که حلاوتِ آن مرد را به آن دارد که بر برادرِ خود ایقا نکند، ضرورتِ آن دینِ دینِ حق بُود.» و روزِ دیگر، برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و مسلمان شد.

## غزو یازدهم غزو اُحُد بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر بیفتاد و سرورانِ قُریش کُشته شدند و بعضی اسیر شدند و لشکرِ قُریش بازِ مکه شدند و اسیرانِ خود باز خریدند و از کارِ ایشان فارغ گشتند، جماعتی از اشرافِ قُریش که پدران و برادرانِ ایشان به قتل آورده بودند، چون عبدالله ابن ابی ربیع و عِکرمه ابن ابی جهل و صفوان ابن اُمیّه، برخاستند و جماعتی دیگر از معاریفِ قوم با خود بردند و به پیشِ ابوسُفیان ابن حَرَب آمدند و او را گفتند «ای ابوسُفیان، تو را معلوم است که قومِ قُریش از بهرِ تو و این جماعتِ بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون آمدند و به جنگِ محمد شدند و این واقعه بر ایشان افتاد و آن چه مهتر و بهترِ قوم بودند، جمله به قتل آمدند. و ما را بعد از هلاکِ ایشان، چه لذت و عیش باشد یا در میانِ عرب، ما را چه رونق و ناموس باز ماند؟ و اگر ما انتقامِ این کار نخواهیم، چنان اولاتر باشد که خود را زنده در گور کنیم.»

ابوسُفیان گفت «اکنون، بگوئید تا چه می‌باید کردن، تا بکنیم!»

گفتند «صواب آن است که این بازرگانان که با تو بودند ما را به مال یاری دهند، تا ما هر لشکری که در مکه است ترتیب کنیم و عُدّه‌ی ایشان سازیم و از دیگر قبایلِ عرب که

در حوالی مکه مقام دارند مدد خواهیم و لشکر زیادت طلبیم تا ما را از این استظهار و شوکت حاصل شود. باشد که به جمهور روی در مدینه نهیم تا انتقام این کار باز خواهیم. و از این نوبت، چنان مجرّد نرویم، بل که زنان با خود ببریم و ایشان را در روی مصاف بازداریم، تا به هیچ حال از لشکر محمد پشت ندهیم؛ یا جمله سر بنهیم و اگر نه، به یکبار، انتقام خود باز خواهیم.»

ابوسفیان گفت «نیکو می گویند.»

پس، بازرگانان که در مکه بودند پیش خود خواند و احوال با ایشان بگفت و مال و مدد و استظهار از ایشان بطلبید.

بازرگانان در آن رغبتی عظیم بنمودند و گفتند «اگر ماهای ما همه بذل باید کردن، بکنیم تا شما کینه‌ی خود از محمد و اصحاب وی بازخواهید.»

بعد از آن، توزیع کردند و مال بسیار جمع شد و به پیش ابوسفیان و سروران قریش آوردند. پس این ماهها را جمله جمع کردند و قریش عزم لشکر انگیختن مصمم کردند و این ماهها جمله به لشکر صرف می کردند و برگ و ترتیب و شوکت ایشان راست می کردند و هر عده‌ای که به کار می بایست بساختند. و چون ترتیب کردند، لشکر مکه بعد از آن از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند یاری خواستند و مدد و نفقه‌ی ایشان بدادند و هر استظهاری که ایشان را به کار می بایست بفرستادند.

و چون از لشکر کردن فارغ شدند، محمل‌ها بساختند و زنان در آن نشانند و از مکه بیرون آمدند و روی در مدینه نهادند. و پیشوای لشکر ابوسفیان ابن حرب بود و زن وی، هند بنت عتبه.

و ابو عزه‌ی شاعر در مکه مانده بود و صفوان ابن امیه به پیش وی رفت و گفت «تو نیز با ما بیای و به زبان ما را یاری ده!»

و این ابو عزه آن بود که او را در غزای بدر اسیر کرده بودند — که در بدر، سید منت بر وی نهاده بود و او را دستوری داده بود و حکایت وی از پیش رفت.

ابو عزه گفت «ای صفوان، هنوز دیک بود که محمد بر من منت نهاد و مرا دستوری داد. این ساعت چه گونه باز جنگ شوم؟»

صفوان گفت «برخیز و با ما بیای — که اگر از این سفر باز آیی، چندان مال به تو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر تو را واقعه‌ای افتد و تو را به قتل آورند، فرزندان تو با

فرزندانِ خود شریک کنم.»

وی دیگر بار با لشکرِ قُرَیش همراه شد و در راه، شعرها می‌گفت و تحریضِ ایشان می‌کرد بر قتال.

و جُبَیر ابن مُطَعم از مِهرانِ قُرَیش بود و عَمّ وی — طُعیمه — در بدر کُشته بودند. و او را غلامی بود حَبَشی، نامِ وی وَحْشی. و این وَحْشی حَرَبه چنان انداختی که هیچ خطا نکردی. و حَرَبه انداختن پیشه‌ی حَبَشیان بود. و چون لشکرِ قُرَیش می‌رفت، جُبَیر او را بخواند و گفت «ای وَحْشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بیایی و عَمّ محمّد — حمزه — بکُشی به عَوْضِ عَمّ من طُعیمه، من تو را از مالِ خود آزادی دهم و دیگر هر چه تو را به کار باید بدهم، از مال و اسباب.»

بعد از آن، وَحْشی حَرَبه برگرفت و با لشکر بیرون شد و روی در مدینه نهاد. و هند — زین ابوسفیان — هم پدرِ وی — عُتبه — در بدر کُشته بودند و در راه که وَحْشی بدیدی، تحریضِ وی کردی و او را گفتی «ای وَحْشی، اگر عَمّ محمّد — حمزه — بکُشی، ما همه در بندگی تو کمر بندیم و هر چه تو را باید از مال بدهیم.»

چون لشکرِ قُرَیش به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، سید آگاهی یافت. و در شب، سید به خواب می‌دید که گاوی چند اسفید نیکو از آن مسلمانان می‌کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دید و خود را چنان می‌دید که دست در زرهی مُحکم برآورده بود. و چون خبر آوردند که لشکرِ قُرَیش آمدند و به نزدیکِ مدینه نزول کردند، بعد از آن، سید روی بازِ صحابه کرد و گفت «من دوش خوابی چنین دیدم. ان شاء الله که خیر باشد!» صحابه گفتند «یا رسول الله، چه دیده‌ای؟»

گفت «به خواب دیدم که گاوی چند اسفید قره از آن مسلمانان همی کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دیدم و خود را چنان دیدم که دست در زرهی مُحکم درآورده بودم. اکنون، تاویلِ خواب چنان می‌دانم که جماعتی از خیارِ اصحابِ من به قتل خواهند آمدن. و این رخنه که در شمشیرِ من بود آن است که یکی از خیارِ اهلِ بیتِ من به قتل خواهند آوردن. و آن زره که مُحکم دیدم که دست در او زده بودم، حصارِ مدینه بود که ما آن را بر خود گرفته بودیم از بهر این لشکر. اکنون، رایِ من آن است که ما از مدینه به در نرویم تا لشکرِ قُرَیش بگذاریم که از بیرونِ مدینه نشسته باشند، تا اگر ایشان به در

مدینه آیند و جنگ کنند، ما نیز آن وقت جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان را نه نان ماند و نه آب، لابد برخیزند و باز پس شوند.»

و بعضی از صحابه گفتند «یا رسول الله، چنین می باید کرد که تو می فرمایی، از بهر آن که ما بسیار دیدیم که لشکر بسیار قصد مدینه کردند و چون اهل مدینه می رفتند به جنگ، لشکر بیگانه را ظفر بودی و چون اهل مدینه در مدینه می بنشستندی، ظفر اهل مدینه را بودی.»

و جماعتی دیگر که در غزای بدر حاضر نبودند و حق تعالی درجه‌ی شهادت ایشان تقدیر کرده بود، گفتند «یا رسول الله، مصلحت نیست که بنشینیم در مدینه و البته بیرون می باید رفتن و جنگ با ایشان کردن، تا کفار قریش خیال نبندند که ما را ضعیف هست یا از ایشان می ترسیم که از مدینه بیرون نمی شویم.»

و سید در میانه خاموش می بود و نمی خواست که از مدینه بیرون شود. بعد از آن، چون دید که بیشتر صحابه آن بودند که رغبت جنگ داشتند و از هوس قرار نمی گرفتند و هر ساعتی بیامدندی و گفتندی «یا رسول الله، برخیز تا برویم به بیرون و با ایشان مصاف دهیم،» بعد از آن، سید برخاست و به خانه رفت و سلاح در پوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت «بسم الله الرحمن الرحیم.»

پس صحابه چون دیدند که سید سلاح پوشید و به عزم جنگ بیرون آمد، پشیمان شدند و گفتند «ما را نمی رسید الحاح به پیغامبر خدای کردن و وی را به اکراه در کار آوردن، از برای آن که وی راضی نبود بر آن که از مدینه بیرون شویم به جنگ کافران.» آن گاه، به خدمت سید رفتند و گفتند «یا رسول الله، ما را نمی رسد مخالفت رای تو و الحاح بر تو کردن. اکنون، اگر می خواهی، بنشین تا به جنگ ایشان نرویم. تا آن وقت که ایشان به در مدینه نیایند و با ما جنگ نکنند، ما به در نرویم و هم در اندرون مدینه جنگ کنیم.» بعد از آن، سید فرمود «پیغامبر خدای چون زره پوشید، نشاید که بازگشاید تا جنگ با کافران نکند.»

پس صحابه چون دیدند که سید دل بر جنگ نهاد و عزم مصمم کرد، همه سلاح در پوشیدند که به در شوند و قریب هزار سوار و پیاده بودند که با سید بودند. و سید ابن ام مکتوم به نیابت خود بنشانند در مدینه.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، عبدالله ابن ابی سلول که سر منافقان بود، مخالفت نمود